



اثر یرمان طویل

کھنک سفید

ترجمہ: محمد رضا جعفری

اسم من اسماعیل است!

وقتی که کشتی خوب و محکم پکود دنبال نهنگ سفید بزرگ می‌گشت، من با کاپیتان آهاب بودم. من بودم که بر بلندترین دکل کشتی می‌ایستادم، و من بودم که اولین فواره آب نهنگ سفید را دیدم. من بودم که قایق کاپیتان آهاب را پارو می‌زدم.

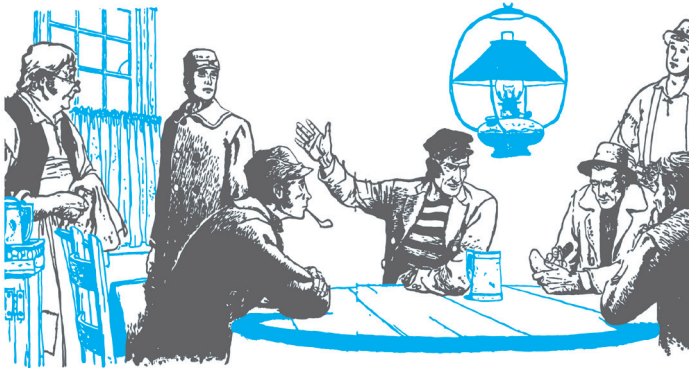
۱- «»



هر وقت که هوس ماجراجویی می‌کنم، به دریا می‌روم. از همین‌رو بود که یک روز صبح یکی‌دو پیراهن در کیف کهنه‌ام جا دادم و روانه نانتوکت شدم. نانتوکت جزیره‌ای است در ساحل ماساچوست و از آنجاست که شکارچیان نهنگ برای پیمودن هفت‌دریا به راه می‌افتند.

وقتی که به نیوبدفورد رسیدم، متوجه شدم که باید برای رسیدن به جزیره نانتوکت منتظر قایق بشوم. از این‌رو در خیابان‌های تنگ و سنگفرش بندر به دنبال جایی گشتم تا شب را در آنجا بگذرانم؛ طولی نکشید که به جای عجیبی رسیدم. یک خانه قدیمی که در گوشه سرد و تاریکی بنا شده بود. از بالای سرم صدای مبهمی شنیدم. نگاه کردم. تابلو لرزانی دیدم که روی آن نوشته شده بود: «کافه اسپاتر».

وارد کافه شدم. عده‌ای دریانورد جوان دور میزی جمع شده بودند و بر فراز سرشان چراغ پیه‌سوزی روشن بود. دنبال کافه‌چی گشتم و سرانجام او را که مشغول پاک کردن تنگ‌های آبجوخوری فلزی بود پیدا کردم. وقتی که اذاتی برای سر کردن شب از او خواستم گفت: «خوب، همه‌مان همین چند نفر هستیم، اما...» و در همان حال که تهریش خود را می‌خاراند افزود: «فکر نمی‌کنم اگر با یک نیزه‌انداز روی یک تخت و زیر



یک پتو بخوابی اعتراضی داشته باشی؟ از ظاهریت پیداست که می خواهی به شکار نهنگ بروی، پس بهتر است به این جور چیزها عادت کنی!»
 در آن شب سرد و نمناک جای دیگری نمی توانستم پیدا کنم. ناچار پس از خوردن شامی گرم در کنار آتش، به اتاق خواب مشترک رفتم و از کافه چای پرسیدم: «پس نیزه اندازی که شریک تختخواب من است کجاست؟» جواب داد: «آدم غریبی است ولی خیالت آسوده باشد. بعضی وقتها خیلی دیر می آید. تو بخواب و به او کاری نداشته باش!» و از اتاق بیرون رفت.

از بس به سفرم فکر می کردم خوابم نمی برد و همین طور دراز کشیده بودم و به تاریکی خیره شده بودم. مدتی بعد، که شاید کمی چرت زده، از صدای در بیدار شدم. در باز شد و هم اتاقی ام را دیدم که شمع به دست دم در ایستاده بود!

۲-۲۲

او مردی بود بلندبالا که قدش به ۱۸۰ سانتیمتر می رسید. لباسش را درآورد و دیدم سرتاپایش پر است از خالهای عجیب و غریب



ارغوانی‌رنگ. سرش طاس و مثل کف دست صاف بود. تنها یک تکه پوست مودار چین‌خورده روی پیشانی‌اش دیده می‌شد.

پس از آن‌که لباس‌هایش را درآورد و روی صندلی گذاشت، جیب‌هایش را جستجو کرد و چیز عجیب و نامعلومی بیرون آورد. وقتی که خوب دقت کردم دیدم یک بُت زشت چوبی است. از جیبش مقدار زیادی هم تراشه‌های چوب بیرون کشید. بت زشت کوچک را روی بخاری گذاشت و در برابر آن به درست کردن آتش مشغول شد. در نور خفیف آتش، مقابل بت کوچک، چمباتمه زد و از این طرف به آن طرف می‌پرید و با صدای خفه‌ای که از گلویش درمی‌آمد چیزهایی می‌خواند.

عاقبت آتش را خاموش کرد و بت را در جیبش گذاشت و به تخت‌خواب پرید و کنار من دراز کشید.

من که خیلی ترسیده بودم، از تخت‌خواب بیرون پریدم و کافه‌چی را صدا زدم. کافه‌چی خیلی زود حاضر شد. در حالی که از ترس می‌لرزیدم، گفتم: «چرا به من نگفتی این نیزه‌انداز آدم‌خوار است؟»



او جواب داد: «ترس! کی‌گگ یک مو هم از سرت کم نمی‌کند!» سپس با خنده رو به آن مرد کرد و گفت: «کی‌گگ، نگاه کن! من تو را می‌شناسم و تو هم مرا می‌شناسی. این مرد اینجا می‌خوابد، فهمیدی؟»